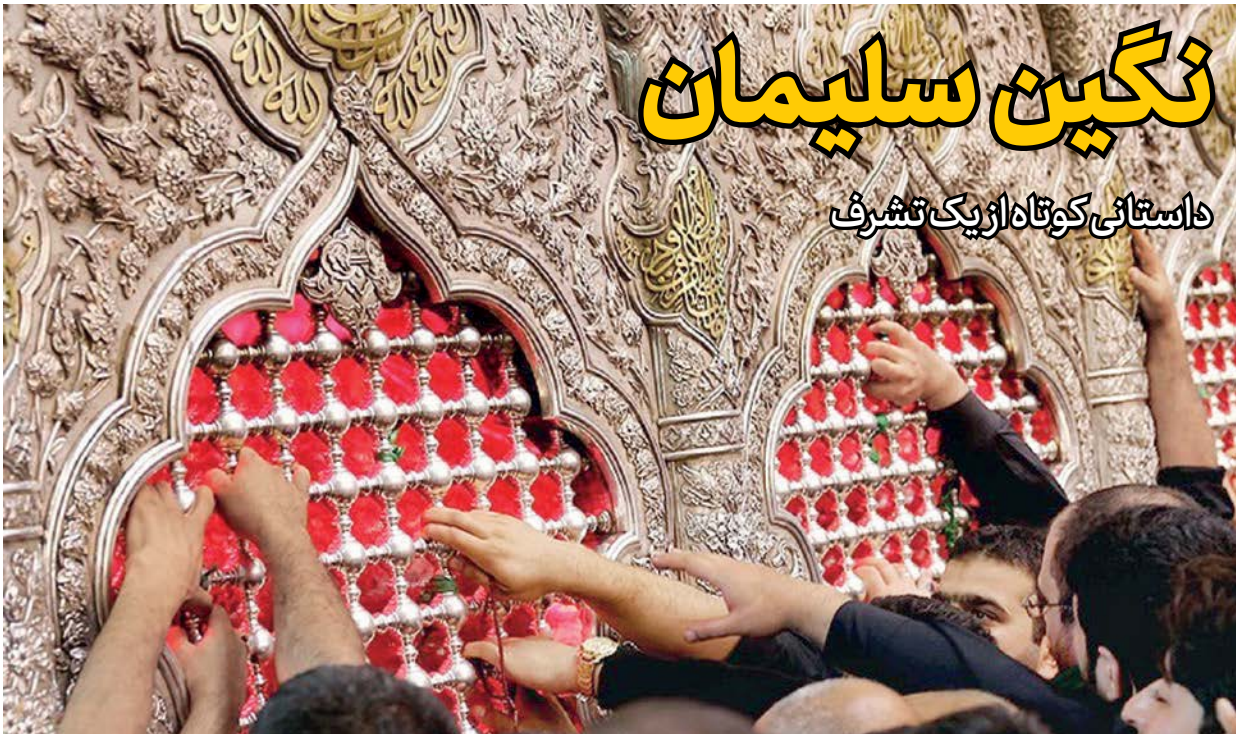


دومتری می‌پرید داخل خانه مامانی و می‌گفت:
- صدیق خانم. خان‌چونم گفته غذاتون حاضره یا من یه
علی‌لای هم بخونم؟
و مامانی اشک‌هایش را پاك می‌کرد و می‌گفت:
- حاضره. تا حاج خانوم سلام‌هاش رو بده، کشیدیم.
و رو می‌کرد به دخترها که:
- بکشید، دست بجنبونید. خدایا خودت برکت بده به
سفره اباعیدا...
و من و مهسا‌هی توی کوچه می‌دویدیم بین خانه مامانی و
هاجرجان که رهگذرها جلویمان را بگیرند برای گرفتن نذری
و ما کیف کنیم از این که اهل خانه نذری پزانیم.
هاجرجان بین روضه‌ها کمتر خودش گریه می‌کرد. مرتب
آب می‌خورد که بغضش فروکش کند و نفسش نگیرد.
آخر روضه‌هایش اما دیگر بغضش را رها می‌کرد و‌های‌های
اشك می‌ریخت. چادر گیلکی‌اش را که به کمر بسته بود،
باز می‌کرد و روی صورتش می‌گرفت. روضه آخرش انگار
روضه فراق و استیصال بود. مثل مرغی که دلش از قفس
به تنگ آمده باشد، می‌خواند. ضجه می‌زد و انگار، بین آن
خانه ۴۰ متری خودش را به در و دیوار می‌کوبید:
- بر مشامم می‌رسد هر لحظه بوی کربلا، بر دلم ترسم
بماند آرزوی کربلا...
وزن‌ها هر کدام که تا آن لحظه چشم‌هایشان خشك مانده
بود، یکی‌یکی چادرهایشان را روی سرهایشان می‌کشیدند.

از آخرین تاسوعایی که هاجرجان روضه می‌خواند و مامانی
نذری می‌داد، چند سال گذشته بود؟ نمی‌دانم. فقط
می‌دانم که آن دو خانه روبه‌روی هم، هر دو فروخته شده
بودند و هاجرجان و حاجی و آقاچون، عمرشان کفاف نداده
بود روزهایی را ببینند که کربلا رفتن آسان شده بود، البته
به شرط سعادت. رفته بودند که در سرای دیگری مهمان
سفره حضرت ارباب باشند. مامانی هم روی تختی خوابیده
بود و خدا می‌داند، آل‌ایمر امانش می‌داد که چیزی از آن
روزها و آرزوها به خاطر بیاورد یا نه؟ نزدیک‌های محرم بود.
رفتم جلوی چشم‌هاش و نگاهش کردم:
- مامانی، من دارم می‌رم کربلا، اگه خدا بخواد.
و خودم دیدم که اشکی از گوشه چشم‌هاش غلتید و
پایین افتاد.
پای من رسید تا بهشت. نسل ما به جوانی طعم شیرین‌تر
از غسل این رویا را چشید. نسلی که وارث رویاهای دست
نیافته پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایی بود که عاشق بودند و
دیار حضرت عشق را ندیده، چشم از جهان فرو بستند و
چه تلخ می‌کرد این حسرت، این رویا را به کام ما.
حالا من ایستاده بودم در برابر ناب‌ترین نقره عالم، در
انتهای دنیا، بین غوغای فرشتگان پریشان موی حول
حریم‌شش گوشه. داشتم با خودم مرور می‌کردم این عشق
را، که از کجا آمده و به کجا خواهد کشاند ما را؟
چند قدم جلوتر از من، دستی حنا بسته، با آستینی گلدار،
گره خورده بود با پنجره‌های ضریح و نوای پی‌ریزی پیچیده
بود تحت قبه:
- حسین جان ای آبروی دو عالم، نگین سلیمان به حلقه
خاتم...
خاتم...
خاتم...



نگین سلیمان

داستانی کوتاه از یک تشریف

اهل دلی بود. خواب آقاچون را که شنیده بود، گفته بود:
- برو خونه رو آماده کن مرد. خانومت تا چند روز دیگه
برمی‌گرده خونه. ناهار ظهر تاسوعای روضه هم جور شد
شکر خدا.
آقاچون نردبام چوبی را کنار حیاط شش متری خانه
می‌کاشت و سبدهای طرقله‌ای را که خودش به نیت
نذری از مشهد خریده بود، رویشان می‌چید، برای آیکش
کردن برنج‌ها.
- به هفته نکشید صدیق خانوم، که سایه‌ات دوباره افتاد
به سر این خونه...
آفتاب صبح تاسوعا زنده، مامان و خاله‌ها بیدار بودند.
وسایلشان کم بود و همت‌شان بلند. نوبت به نوبت
برنج‌ها را دم می‌کردند. سیب‌زمینی‌ها را همیشه خاله،
شب قبل سرخ کرده بود به سفارش مامانی تابه اول را هم
ریخته بود توی کاسه و غرق سس کرده بود، برای دل‌خوشی
بچه‌ها. همین که آفتاب می‌زد، همسایه بغلی‌شان صغری
خانم، پرده پنجره طبقه دوم خانه‌شان را سر می‌کرد و
نذری‌پرها را می‌پایید:
- برنجت رفت اعظم جان! بیا خالیش کن.
- ناهید جان، لپه قیমে روزود نیست می‌ریزی مادر؟ و انره!
اولین دیگ برنج را که می‌گذاشتند وسط اتاق، بعضی‌ها
دنبال قابلمه‌های سفارشی‌شان می‌گشتند. مامانی اما
دستش را می‌گذاشت لب دیگ و سرش را تکیه می‌داد
به دستش:
- خامس آل عبا، حسین جان، حسین جان، شهید دشت
بلا، حسین جان، حسین جان...
و آقاچون آن قدر گریه می‌کرد که صورت سفیدش صورتی
می‌شد و سرخی پوستش از لای موهای يك دست
سفیدش دیده می‌شد.
روز تاسوعا، هم در خانه مامانی همیشه باز بود و هم در
خانه هاجرجان. حوالی ظهر که می‌شد، آیدا بدو از کوچه

محل تمام راه‌پله‌ها و اتاق‌های بالا و پشت‌بام را هم پر
می‌کردند. کسی نبود که جان شود در خانه‌اش، برکت داشت
چهار دیواری‌اش. همیشه اول محرم که می‌شد می‌گفت:
- بسم... از من، مدد از تو یا حسین.
و حسین‌اش را با آن لهجه گیلکی‌اش آنچنان خالص
می‌گفت که امتدادش می‌نشست به جان تمام اهل محل و
خانه پیرزن، با همان چند پرچم و يك سماور و چند استکان
کمر باریک پر می‌شد.
آن طرف کوچه آقاچون، دیگ و سبدها را آورده بود توی
حیاط و می‌شست و مامانی برنج و لپه پاك می‌کرد برای
ظهر تاسوعا:
- اصغر آقا، آخرش چقدر گوشت گرفتی؟ کیلو چند؟
- جمع وزن خانوم! خرج نذری سیدالشهدا رو جمع وزن.
دادیم رفت، الهی که قبول کنن. من، تو رو از این دستگاه
دارم صدیق خانوم.
و مامانی باز دوتا دستش را می‌گذاشت روی صورتش و
بدون اشك هق‌هق می‌کرد. یاد روزهای سختش می‌افتاد.
همان روزهایی که نفسش به شماره افتاده بود و بچه‌های
از آب و گل درنیامده‌اش، در خانه بی‌مادر مانده بودند. یاد
همان سالی که چهار ماه بیمارستان لبافی‌نژاد خوابیده بود
و یکی از همان شب‌ها بیمارستان را موشك زده بودند و
دیوارش خراب شده بود. همان شبی که سرم را خودش از
دستش کشیده بود و فرار کرده بود از بیمارستان و بالباس
صورتی بخش و چادر گلداز، خودش را به خانه رسانده بود
که به بچه‌هایش بگوید زنده است. مبادا که نگران شوند.
همان شب‌ها آقاچون دلش گرفته بود. رفته بود زیر
نور مهتاب حیاط کوچکشان و دست به دامن حضرت
علمدار شده بود. توی تاریکی شب اشك ریخته بود که
کسی چشم‌های ترش را نبیند و بعد، همان شب خواب
دیده بود که يك قابلمه قیمه پلو دستش گرفته و برده داده
دم‌خانه هاجرجان برای روضه. حاجی، شوهر هاجرجان، مرد

حسین جان ای آبروی دو
عالم، نگین سلیمان به حلقه
خاتم...

الهام بن عباس
نویسنده

هاجرجان روی تشکچه
پوستی‌اش نشسته بود و زیر
لب، شعری را که همیشه روضه‌هایش با آن شروع می‌شد،
زمزمه می‌کرد. هربار که یکی از زن‌ها از چهارپایه و نردبام بالا
می‌رفتند و یکی از پرچم‌ها را به دیوار می‌بستند، هاجرجان
زیر لب قربان صدقه‌شان می‌رفت:
- آی تی‌بلا می‌سر، الهی تره بی‌میرم من، الهی که به حق
می‌جد عاقبت به خیر ببی‌زی!
من و آیدا و مریم و مهسا، بین دست‌وپای زن‌های همسایه،
که همه جمع شده بودند تا خانه هاجرجان را برای محرم
آماده کنند، می‌دویدیم. عشق‌مان این بود که این چند روز
سال را خانه مادر بزرگ‌هایمان باشیم. هاجرجان همسایه
مامانی بود. خانه‌هایشان درست روبه‌روی هم بودند و
بین‌شان فقط يك کوچه دومتری فاصله بود. روزی هزار
بار از هم احوال می‌پرسیدند و هر ظهر و شب، بشقابی از
غذایشان را با هم مبادله می‌کردند.
هاجرجان از گنجه چوبی کنار اتاقش برای بچه‌ها نقل و
آبنبات قیچی می‌آورد.
- بسه زکان. به بیید شیمی ره نباتی قدم شمی جان قوربان.
صدای آقاچون از پشت در خانه هاجرجان شنیده می‌شد:
- حاج خانوم، صدیق خانم، بیا دارم دیگ و دیگچه‌ها رو
بیرون می‌ذارم از زیر زمین، بیاببین کدومشون رومی‌خوای
بابا.
و مامانی بغضش می‌ترکید.
- قریون اسمت برم اباعیدا...
خانه هاجرجان سرجمع ۴۰ متر بود. دوتا اتاق نقلی و
حیاطی که سقفش را ایرانیت زده بود تا آدم‌های بیشتری
برای روضه در خانه جا شوند. جا که کم می‌آمد، زن‌های

سند کمپانی خودرو تریلی دانگ فنگ مدل
۲۰۰۷، به رنگ شیرینی معمولی شماره انتظامی
ایران ۴۸-۳۱ ع ۸۱۳، شماره موتور 69189977، شماره
شناسی 073012739. متعلق به شرکت حمل و نقل
گیشا ترابز جنوب مغفود و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.

برگ سبز خودرو سواری سمند تیپ 1700-LX EF7-۱۷۰۰ به رنگ
سفیدروغنی، مدل ۱۳۹۰، به شماره پلاک ۴۲۲۵۶-ایران ۳۵،
شماره موتور 14790050698، شماره شناسی
NAAC1JC1CF060942. بنام پروانه محمدحسین‌زاده
اربابان مغفود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می‌باشد.

برگ سبز و سند خودرو کامیونت مسقف فازی گازویل تیپ ایسوزو
NKR55، به رنگ سفیدروغنی، مدل ۱۳۸۶، به شماره موتور
489733، شماره شناسی NAGNKR55E 08601134، شماره
پلاک ۸۱۶۱۵ ع ۷۷. بنام محمدرضا رحمانی مغفود گردیده و از
درجه اعتبار ساقط می‌باشد.

برگ سبز خودرو پراید، مدل ۱۳۷۷، رنگ
سفید، به شماره انتظامی ۲۵۲ج۶۹-ایران ۲۳،
شماره موتور 00065069، شماره شناسی
S1412277552187. بنام زهرا حریت
نجف‌آبادی مغفود گردیده و فاقد اعتبار است.